

در کشورهای در حال توسعه کارخانجات عظیم تولید کودهای شیمیائی و همچنین تأسیسات آبیاری که از نیروی اتمی ساخته خواهد شد و منابع دریائی بمقیاس بزرگی مورد استفاده قرار خواهند گرفت. کارخانجات محظمی به تولید «اسید آمینه» - پروتوئین - چربی و هیدروکاربورهای صنعتی خواهند پرداخت (۱۹۷۲ تا ۱۹۹۰). در همین موقع خلع سلاح عمومی آغاز خواهد شد.

مرحله چهارم

تلاقی با سوسیالیسم موجب تخفیف اختلافات موجود در نظام‌های اجتماعی - پیدایش آزادی فکر - پیشرفت‌های علمی و اقتصادی گردیده و منجر به برقراری يك حکومت جهانی و رفع مبارزات بین‌المللی خواهد شد. (۱۹۸۰ تا ۲۰۰۰). در این دوره حساس، پیشرفتهای مهمی در علوم مربوط به نیروی هسته‌ای پیش‌بینی می‌گردد. بسیاری از محققان استفاده از انفجارهای هسته‌ای کنترل‌شده زیر زمینی یا در محفظه‌های سر بسته را برای این دوره محتمل میدانند.

اقامت میلیونها نفر انسان در سیارات دیگر

در همین دوره در نتیجه پیشرفت پروازهای کیهانی اقامت میلیونها نفر انسان در سایر سیارات و همچنین در ماه و ماهواره‌ها ضرورت پیدا خواهد کرد.

پیش‌بینی میشود که در این دوره بتوان از ترکیب عناصریکه دارای خاصیت هدایت کننده فوق‌العاده‌ای می‌باشند، تغییرات مهمی در وسائل الکترونیکی ارتباطات و مخابرات بوجود آورد.

در این دوره و دوره‌های بعدی در نتیجه کشفیاتیکه در زیست‌شناسی بعمل خواهد آمد، عمل نشو و نمای سلولها و اثرات عوامل اقلیمی - اجتماعی - روانی و موروثی در توالد و تناسل و کبرسن، تحت کنترل درخواهد آمد.

بدیهی است این انقلاب فنی و علمی همه جانبه که موهبت‌های بیشماری را برای بشریت نوید میدهد، امکان پذیر و بی خطر نخواهد بود مگر آنکه با احتیاط و پیش‌بینی‌های علمی فوق‌العاده و توجه زیادی بارزش‌های بشری - معنوی و شخصی، توأم باشد.

بدین ترتیب امیدواری ما به آینده مبتنی بر عوامل زیر میباشد:

- علاقه جهانیان به غلبه یافتن بر نفاقها.

- انجام گرفتن تحقیقات و تغییرات در کشورهای سوسیالیست و سرمایه‌دار به منظور کاهش تضادها و اختلافات.

- تصمیم روشنفکران، طبقه کارگر و نیروهای مترقی با استفاده از روش‌های علمی دموکراتیک برای حل مسائل سیاسی، اقتصادی و فرهنگی.

- فقدان موانع غیر قابل رفع در راه توسعه اقتصادی دو رژیم. در غیر این صورت این موانع قهراً وضع مایوس کننده‌ای که زمینه را برای بروز ماجراهای ناگوار مساعد خواهد ساخت، بوجود خواهند آورد.

در خاتمه بعنوان نتیجه‌گیری بعضی از پیشنهاداتی را که در فوق ذکر شد، با آنکه دارای اهمیت یکسانی، نیستند خلاصه میکنیم و خاطر نشان میسازیم که این پیشنهادات که برای جلب توجه زمامداران کشور خودمان تنظیم شده‌اند، جامع و کامل نیستند. خلاصه پیشنهادات مورد بحث بشرح زیر میباشد:

۱- باید تا حدود امکان روش هم‌زیستی مسالمت‌آمیز و همکاری، مورد بررسی عمیق قرار گیرد و روشهای علمی و اصول سیاست بین‌المللی بر مبنای پیش‌بینی‌های علمی اثرات نزدیک و دور آنها، تنظیم گردند.

۲- باید در تنظیم یک برنامه وسیع مبارزه بر علیه گرسنگی ابتکار بخرج داده شود.

۳- باید قانونی درباره مطبوعات، نه تنها بمنظور جلوگیری از

سانسور غیر مسئول ایدئولوژیکی، بلکه برای افزایش اطلاعات درباره کشور خودمان و تشویق روحیه بحث و انتقاد شجاعانه و تجسس حقیقت، تنظیم و پس از آنکه مورد بحث قرار گرفت، بتصویب برسد. این قانون باید منابع مادی لازم برای تأمین آزادی فکر را پیش‌بینی کند.

۴- باید قوانین مغایر با قانون اساسی که به «حقوق بشر» تجاوز میکنند، لغو گردند.

۵- باید کلیه زندانیان سیاسی مورد عفو عمومی قرار گیرند و در چندین محاکمه سیاسی اخیر (محاکمات سینیاوسکی- دانیل، گالانسکوف- گینزبورگ) تجدیدنظر بعمل آید و مقررات بازداشت‌گاههای سیاسی بدون تأخیر تعدیل گردند.

۶- باید امحای آثار رژیم استالینی بطور کامل عملی شود و نفوذ عناصر استالینیسم نوین در سیاست کشور ما با استفاده از کلیه وسائل ممکنه، محدود گردد.

۷- باید اصلاحات اقتصادی توسعه پیدا کرده و دامنه عمل آن گسترش یابد و از این اقدام کلیه نتایج ممکنه گرفته شود.

۸- بالاخره باید پس از مشاورات علمی دامنه‌دار، قانونی برای بهداشت عمومی که بتوان آن را در یک برنامه جهانی گنجانید، وضع گردد.

نویسنده این سطور، مقاله حاضر را بزم‌امداران کشور خود و تمام اهالی و افراد واجد حسن‌نیت کلیه کشورهای جهان عرضه میدارد و اذعان میکند که بعضی از عقایدی که در این مقاله بیان گردیده درخور بحث و انتقاد است.

هدف وی آن بوده است که مسائل مطروحه بطور صادقانه مورد بحث عمومی و علنی قرار گیرد.

تذکر

بعضی از قسمت‌های پیش‌نویس این مقاله، قبلاً بطور ناقص افشا گردیده بود.

بعلاوه پیش‌نویس قبلی این گزارش دارای جملات نامناسب و زنده‌ای بود که نویسنده بعزت عدم دقت کافی آنها را در مقاله‌خود گنجانیده بود. نویسنده از خوانندگان پیش‌نویس این مقاله که دوستانه نظریات اصلاحی خود را ابراز داشته و باصطلاح به گزارش حاضر کمک کرده‌اند، صمیمانه سپاسگزاری میکند.

الف - ساخاروف

www.KetabFarsi.com

خاطره‌ای به شیوه نثر کهن

دیو مرغ!

در آن زمان، که به شیراز اندرم وطن بود، و دارالعتایق پارس، سپرده به من، روزی، به دیوان خویش اندر، نشسته همی بودم که برید دارالخلافه در رسید، و سلام گفت، و گرد پای تاوه بیفشاند، و چون جواب از من یگرفت، در حال، حمایل سست کرد، و خورجین، از شانه بزیر آورد، و گره بند آن بر گشود، و دست اندر برد، و طوماری مهور بر کشید، و فرا پیش من نهاد، و مرا گفت:

— برتست، که هم اینک، مهر مکتوب بر گیری، و معما بر گشائی، و به فرموده عمل کنی، که مهم، مهمی خطیر است، و ناپخته فطیرا من، در زمان، درمی چند، به کف وی اندر نهادم، و به رفتنش رخصت دادم، و چون سر خود گرفت، مفتاح از گنجینه بر آوردم و معما بر گشادم، و از پس کشف رموز و غموض، چنین خواندم:

— «ای آنکه، بر دارالعتایق پارس، سالاری همی کنی، درین نامه فرمانی باشد و آن فرمان اینکه، آدینه روز، به گردونه بر نشینی، و به شارستان شوی، و فرسنگی دو، بر دوازه شمال، به پیمائی تا عظیم پهنه‌ای، از ساروج سیاه، بر تو نمودار افتد، پس بر یسار آن میدان، باز ایستی و دیده بر آسمان داری، چندانکه غرشی عظیم در نیوشی، و

از پس آن، دیو مرغی^۱ روئین بال، به هوا اندر بازیابی، و چندان درنگ کنی، تا آن دیو مرغ، از سر کوه درگذرد، و به دشت اندر شود، و بر سر تو چرخیدن گیرد، و اندک اندک، سر در نشیب نهد، و فرود آید و سینه بر خاک فروساید، و از خرام بیاساید، و چون در نشست، برتست، که یکنه به، نزدیک وی شوی، و چندان شکیب آری، تا دیو مرغ را، دری از پهلو گشاده گردد، و ناشناسی لاغر اندام، بر تو روی نماید، و به درگاه آید، و روزن فرو نهد، و بر خاک فرو جهد، و ترا باید، که در زمان، آن مرد، به گردونه خویش اندربری، و تفحص هویت وی نکنی، و بی آنکه غمازان را، چشم تجسس بروی افتد، گردونه بردوانی و به تخت جم اندرش، بازرسانی و چندان به هدایت وی، بر سر آن مصطبه، پوئیدن گیری، تا همه خطوط و نقوش کهن بازیبند، و خوشهها چیند، و چون از پس آن دید و شنید، عزم رفتن کنده برتست، که دگریارش، به گردونه برنشانی، و بدان میدان رسانی، و به (دیو مرغ) در سپاری، و زنهاری، که حدیث آن گفت و شنود، یا کس در میان تنهی، که خطرها خیزد، و فتنهها انگیزد!

بالجمله، من آن شگفت نامه، برخواندم و به گنجینه اندر نهادم، و قفلی گران بروی زدم، و چندان شکیب آوردم، تا آن هفته سپری شد و آدینه موعود، در رسید.

پس، به گردونه برنشستم، و بدان جایگه اندر شدم، و درنگ کردم، و ساعتی بر درنگ من نگذشت، که غریوی سهمگین، به گنبد افلاک در پیچید، و (دیو مرغ) از هوا فرود آمد، و پهلو بگشود، و ناشناس مرد، بر خاک فرو نهاد.

من، در حال، دست وی بگرفتم، و به گردونه اندر کشیدم و راهی تخت جم شدم.

ناشناس مرد، آن روز، از چاشت، تا بوقت اذان ظهر، با من

۱. دیو مرغ - مجازاً به معنی هواپیما.

در مصطبه نیاکان همی گردید، و حدیث آنان همی پرسید، و جواب همی شنید، تا مرا، از گرمی روز، و تف تموز، عطشی سینه سوز، غالب وجود آمد، چندانکه، گره گریبان بر گشادم، و لختی چند، قمقمه بر دهان نهادم، و دریغاً! که چون سر بر کردم و گرد خویش نظر کردم، حریف از دیده غائب بود، و دل من از کرده تائب!

قطعه

تا من، آن قمقمه بر دم به لب، از تشنه لبی
 آن سبکخیز سبک‌پسی، ز نظر رفت که رفت!
 چون شهابی شدو، نا کرده سفر، سوخت که سوخت
 چون خدنگی شدو، نا کرده گنر، رفت که رفت!
 من، لختی چند از دهشت آن حال، به هر طرف همی رفتم و گم
 کرده خود همی جستم، که بناگاه، اندر آن هراسم، و سواسی شگفت،
 بر دل افتاد و اندیشه (چرخ الماس) به نهانگاه ضمیر، تاییدن گرفت
 و آن خود عظیم دهلیزی به خاک اندر بود، که سرداب‌وار، سر به
 تحت الارض همی نهاد، و به بیچایبچی غریب، فرا زیر مصطبه، همی
 گذشت، و به نزول باران، همه سیلاب کوهساران، به خویش اندر
 همی کشید، و به دشت اندر، همی برد، و آن شگفت مجرا را، ظلمت
 چنان بودی، که خفاشان، در آن زیستندی، و عنکبوتان، در آن
 زیستندی، و چون باد، اندر آن دمیدی، غریبوی از دل بر آمدی، بس
 هولناک و عظیم!

قطعه

نقیی، چو درون دخمه، پر هول
 جولانگه افعیان و ماران!
 در هر قدمش، ز طاق دهلیز
 بر فرق رونده، سنگباران!

بالجمله، ازین فکرتم، در دل افتاد که در پی آن گمگشته مرد، سر بدان سرداب، اندر نهم و راحت خفاشان، بر آشوبم و چندان به مفاک آن دهلیز، پوئیدن گیرم، تا نشان وی باز یابم، و پرائر وی شتابم. پس، آنچنان کردم، و هنوزم، دیده به ظلمت آن سرداب، خو نگرفته بود، که فرا پیش خویش اندر، شبخی یافتم، بر پای و، هیولائی بر جای، و چون به نزدیک وی شدم، شگفتی آنچنان بر من غالب بود، که توان تکلم از من برفت، و زبان در کام، فرو ماندن گرفت! یاللعجب! گمگشته مرد را دیدم، روی بر دیوار، که در آن مکان پر هول، بند ازار، به فوران بول، برگشاده و در همه خفاشان، به زمزمه، شاشان همی بود!!!

مرا، آتش آن وهن و تخفیف، به جان اندر بود، که ناشناس مرد، سرفه من بشنید، و از سرداب برآمد، و خویشان بیاراسته، و بند ازار، بست، و به گردونه اندر نشست، و آن راه دراز پوئیدن گرفت، و دگر باره، به شکم دیو مرغ اندر شد، و تنوره به افلاک بر کشید!

قطعه

برخاست، چو دیوی، که کشد نعره به هامون
یا پیک گریزان پی اندیشه نوردی!
من، مانده پریشان دل و حیرت زده، بر خاک
در چشم من، از نکبت آن حادثه، گردی!
سالر چند از پس آن واقعه، چنان افتاد، که جماعت مسلم و
یهود، به ستیزی گران، درهم آویختند، و بر سر هم ریختند و
فائره ها برانگیختند، و چون من، به ختام آن ستیز، خبر گریز قبطیان،
و فتح یهودان، به جریده اندر، بر خواندم و تصویر سپهدار آن قوم،
به مشاهده گرفتم، بناگاه، رازی عظیم، بر دل من مکشوف افتاد، و
به معاینه دانستم، که آن واحدالعین مرموز، که منش آن روز، اندر
آن سرداب، به گوشه، بر سر بول بگرفتم، موشه نامی است، که سالاری

یهودان همی کند، و دیوان ما را، از ناشناس ماندن وی، غرض آن بودی، که تازیان این دیار قصد آن یار ا نکنند، و کین دیرین، بر وی نرانند، و جان شیرین، از وی نستانند، که میهمانی چنان را، به خاک میزبان کشتن، نه آن فنگ بود، که از مروت ما زبیده و بر فتوت ما شکبیدا

قطعه

سالار قوم رسته ز بند، آنچه کرد و رفت
خوشر، که چشم کورش کشورگشا، ندید!
زین خوشر، سپاس رهاننده، چون کند؟!
قومی، که جز خلاص اسارت، ز ما ندید!

لطیفه

غول يك چشم سر کشیده به چشم
گرچه، سالار قوم خویشان است
آنچه، بر تخت جم، نهاد و گنشت
داستانش، نهاده پیش من است!
شیراز: ۲۰۲۰ ار ۱۳۵۱

www.KetabFarsi.com

دکتر غلامعلی آبرخشی

(تبریز قحطی زده - مرگ مادر - ناله ارواح - چغاله شاعر)

در دبستان حکمت تبریز

در آنموقع در سال سوم دبستان ملی حکمت تبریز درس می خواندم. حداکثر شهریه دبستان برای بچه های اغنیا ماهی پنج قران (ریال) و برای فقرا از دو قران پائین تر و گاهی مجانی بود. در پائیز هر سال هم از پنج قران تایکتومان بعنوان پول سوخت زمستانی می دادیم. یا آنکه مدرسه «حکمت»^۱ تبریز از آبرومندترین مدارس ملی بود بسبب فقر عمومی، کلاسها در اطاقهای تنگ و تاریک و مرطوب که سقفهای کوتاه داشتند تشکیل می شد. از در و دیوار مدارس آنزمان (که مدیران آنها ناگیر بودند همه روزه با لطائف الحیل یا تعصب و مزاحمت بعضی از روحانی نمایان خشک و قشری و فتنه انگیز مبارزه کنند و سیاست کج دار و مریز پیش گیرند) فقر می بارید ولی مدیر و اکثر معلمان و مخصوصاً ناظم مدرسه (مرحوم میرزا حسن ریاضی) از لحاظ دلسوزی و حسن اخلاق و فضل و علاقه مندی و قناعت پیشگی و بی اعتنائی بمال دنیا در صف مجاهدین واقعی و در حکم اولیاءالله بودند. ظهور مشروطیت ایمان آنها را نسبت به اهمیت وظائف خود و آینده کشور قویتر کرده بود

۱. مؤسس مدرسه رادمرد بزرگوار آقای باقر حکمت تبریزی است.

و از دل و جان می کوشیدند.

در کلاسهای درس اغلب پنجره‌ها که از چوب سفید کج و معوج ساخته شده بودند شیشه نداشتند و در زمستانها برای جلوگیری از سرمای سوزان تبریز بجای شیشه‌های شکسته کاغذ کاهی نازکی با مقداری سریشم بآنها می چسبانیدند که آنها را هم بچه‌ها فوراً سوراخ می کردند و با این ترتیب به محض باز شدن در اطاق طوفانی از باد سرد در سراسر کلاس می پیچید. نیمکت‌ها و پیشخوانهای چوبی بدقواره‌ای که چند سال قبل چکش نجار با میخ‌های کوتاه و بلند آنها را بهم متصل کرده بود درسه ردیف، در کلاس پشت سر هم چیده شده بودند و هر نیمکت که از کثرت استعمال از هم در رفته و رنگش از سفیدی به تیرگی چرک آلودی گرائیده بود بزحمت برای نشستن دو نفر شاگرد کفایت می کرد. و با کمترین حرکتی ناله چوبها و جیرجیر تخته‌های زهوار در رفته نیمکت‌ها بلند می شد. در فصل زمستان صبح زود بیدار می شدیم و پس از صرف چائی و چاشت ساده‌ای سرو صورت و گوشها را در شال پشمی رنگارنگی می پیچیدیم. دستکش و جوراب پشمی می پوشیدیم و از کوچه‌های تنگ پر از یخ و برف می گذشتیم و گاهی روی یخ‌ها برخلاف توصیه معلمان و پدر و مادرها با کفش‌هایی که نیم پوتین یا قونداره می نامیدند سر سره بازی می کردیم. تا به دبستان برسیم دست‌ها و مخصوصاً گوشها یخ بسته بود و با انگشتان سرما زده نمی توانستیم دگمه‌های پالتورا باز کنیم غالباً در اطراف دهن و بینی زیر پوشش شال گردن پشمی ورقه نازک یخ زده‌ای مانند شبنم زمستانی از بخار آب نفس‌های ما پدید می آمد.

کتابها را گاهی در کیف چرمی، گاهی در دستمال ابریشمی یا دستمال یزدی و گاهگاهی در کیفهای پارچه‌ای از جنس برزنت که بر گردن می آویختیم می پیچیدیم البته این وضع مخصوص کودکان طبقه متوسط و نسبتاً مرفه بود. بچه‌هایی هم با کفش پاره و بی جوراب و دستکش و گاهی بدون پالتو کتابهارا به بغل زده به مدرسه می آمدند.

پس از ورود بمدرسه با سکوت و وحشت از برابر مشهدی رضا فراش سیاه چرده و يك چشمی مدرسه و از مقابل ناظم می گذشتیم و وارد یخچال یعنی کلاس سرد می شدیم.

بخاری مدرسه

فراش های مدرسه هر روز صبح چند تکه هیزم درشت و تر در بخاری می گذاشتند و با تراشه يك گوشه آنها را می گیرانند هیزمهای مرطوب تا غروب جز جز و فس فس می کردند و آنقدر حرارت نمی دادند که دیوارهای آهنی بخاری یا لوله دراز آن بحد کافی گرم شود و جز پراکندن دود سرفه خیز کاری انجام نمی دادند. پیش از شروع درس بچه ها دور آن بخاری حلقه می زدند و دستها و پاها را روی بخاری نیم گرم می گذاشتند تا بلکه مختصر حرارتی بآنها برسد. در فواصل درسها که يك ربع استراحت داشتیم مقداری کاغذ پاره و دفترچه مشق و اوراق باطله توی بخاری می انداختیم و کبریت می زدیم و گاهی بخاطر همین آتش بازی کودکانه تنبیه می شدیم. از بس که اطاقها با وجود بخاری سرد بود غالباً سر درس با پالتو و کلاه و دستکش و شال گردن می نشستیم. دوست دیرینم مهندس رضا گنجهای در همان ایام کودکی نقل می کرد که روزی خواهر یا خواهرزاده اش بعد از ظهر يك روز زمستان از مدرسه بخانه می آید و بی تأمل کف هر دو دست یخ بسته اش را روی بخاری داغ اطاق منزل می چسباند و فوراً بوی کباب گوشت آدمیزاد بلند می شود. درحالی که از سوزش دست ناله و گریه می کرده پدر و مادر ملامتش می کنند و می گویند دختر جان مگر نمی دانستی که بخاری پر از آتش است و دست را میسوزاند دخترک گریه خود را قطع کرده می گوید، خیال کردم بخاری مدرسه است.

جناب باباشمل

من و این جناب مهندس رضا گنجهای (که بعدها مدیر روزنامه باباشمل و وزیر صنایع شد) در يك روز بدبستان رفتیم و همان روز روی يك نیمکت نشستیم. رضا از کودکی شوخ و تخاص و باصطلاح شیطان بود. یکی از تفریحاتش این بود که با شكلك در آوردن و بازیگوشی‌های دیگر مرا سر درس بخنداند و خودش در برابر معلم قیافه معصومانهای بگیرد و بابرانگیختن معلم الفباء که ماهی سه تومان حقوق می‌گرفت سروگردن و شانه مرا دم چك و سیلی و ترکه او که از چوب آلبالو بود بدهد. ناگرایر چند هفته بعد از این همنشینی، جای خودم را با اجازه ناظم عوض کردم و با شاگرد دیگری که يك ردیف جلوتر از ما می‌نشست هم نیمکت شدم - بعد از این نقل مکان عصرها که بخانه برمی‌گشتم و شال گردن را از سروگردنم باز می‌کردم میدیدم هر روز بیشتر از روز دیگر نوارها و نخ‌ها و قیطان‌های رنگین شال گردن کمتر شده است.

خواهر بزرگم با تعصب و شوخی می‌گفت مگر این شال گردن ترا روزها در مدرسه موش‌ها می‌جویند! روزی که در کلاس سرم را بطرف نیمکت عقبی برگردانده بودم دیدم رضا گنجهای که پشت سر من می‌نشست مرتباً و آهسته گاهی با دست و گاهی به کمک قیچی قلمدان، نخ‌های رنگی شال گردن مرا می‌کند و می‌برد و آنها را با آب دهن خیس می‌کند، و لای دفترچه رنگ‌آمیزی شده‌ای که صفحاتش بی‌شبهت به قوس قرح نبود برای خودش فراهم می‌کند.

البته منم در برابر شیطنتهای او ساکت نمی‌نشتم و سعی می‌کردم در مقابل هر نیرنگ او نیرنگی بکار بیندم اما باید اقرار کنم که اغلب اوقات برد با او بود. از شما چه پنهان کار ما دو همسال و هم بازی گاهی به کتک کاری و قهر چند ماهه می‌کشید.

از عجایب اینکه من در ایام کودکی مخصوصاً بعد از درگذشت مادرم بسیار تندخو و زودرنج و باصطلاح «قهر» شده بودم ولی

رضا (مهندس گنجه‌ای) از شاگردان خوشرو و خوش‌خو و سازگار بود همیشه می‌گفت و می‌خندید و می‌خنداند و نمیدانست معنی قهر و رنج چیست. اما بعدها اگر اشتباه نکنم - این دو خلق من و او معکوس شد یعنی از حدود سی‌سالگی بی‌مدت من در عین خودخوری، در معاشرت نسبتاً ملایمتر و یا خوددارتر شدم اما او بتدریج با وجود ظریف‌طبعی روز افزون بتدریج تندخو و زودرنج و «قهر» شد و اگر از من فرج می‌گویم هنوز هم در این خصلت زودرنجی گوی سبقت را از همه زودرنجان ربوده و مراحل کمال را می‌پیماید. اگر فقط از روابط خودمان مثال بزنم کافی است بگویم که امروز از اولین روز آشنائی من با این دوست عزیز پنجاه سال و اندی می‌گذرد و ما در حدود نصف این مدت در عین حفظ دوستی باطنی ماهها و گاهی سالها با هم قهر بوده‌ایم و فقط شاید نصف آن مدت را در حال آشتی بسر برده‌ایم و الان که این یادداشت را می‌نویسم خوشبختانه قریب شش ماه است که يك دوران قهر و رنجش سه‌ساله را (بر سر هیچ و پوچ) پشت سر گذاشته‌ایم.

خداوند عاقبت را خیر کند. تا دیگران درباره من و ایشان چه بگویند و چه بیندیشند.

قحطی و بیماری

در سالی که مادرم در گذشت جنگ جهانی اول هنوز پایان نرسیده بود. ایران با آنکه بی‌طرف بود و در جنگ دخالتی نداشت نیروهای روسی و انگلیسی و عثمانی کشور ما را میدان تاخت و تاز کرده بودند و شاخه‌ای از قوای آلمانی که در عراق همدوش سپاهیان ترك با انگلیس‌ها می‌جنگیدند بایران نزدیک می‌شدند. در آن ایام فرخ اجناس داخلی و خارجی بالا رفت. غذا و پوشاک کمیاب شد. بدنبال خشک‌سالی و ناامنی آتش قحطی زبانه کشید.

در این گیر و دار حصه بومی و نیز گریب و با ماندی که برخی

آن را گریپ اسپانیائی می‌نامیدند. در زادگاه من تبریز، بیداد میکرد. میگفتند مرض اخیر را سپاهیان هندی دولت انگلیس از جنوب یا لشکریان روسی از جبهه غرب اروپا به ایران آورده‌اند. هر روز در راه دبستان میدیدم که دهها بیمار از زن و مرد خصوصاً کودکان برهنه در کنار کوچه‌ها و هشتی‌خانه‌ها از بی‌غذائی و بی‌دوائی جان داده‌اند و وسائل کفن و دفن آنها فراهم نشده است و آنها که زنده‌اند از زور گرسنگی استخوان‌های گاو و گوسفند را از زباله‌داناها بیرون میکشند و می‌کوبند و با تخمه، پوست خربزه و هندوانه و خیار مخلوط می‌کنند و می‌خورند.

در آن روزگار وانفسا چند ملاک و محتکر بی‌انصاف گندم و جو و برنج و حبوبات (از قبیل عدس و نخود و لوبیا و لپه) و حتی سیب زمینی را انبار میکردند تا بقیمت گراوتر بفروشند. يك خروار گندم اگر پیدا میشد معادل سیصد تومان آن روزی - یعنی در زمانی که يك معلم دبستان از سه تا هشت تومان حقوق ماهیانه می‌گرفت - قیمت داشت. یکی از این محتکران را که از علمای با نفوذ و مقتدر و ثروتمند شهر بود روزی سه مرد نقابدار نزدیک ظهر و موقعی که از برجیدن ختم یکی از اعیان برمی‌گشت از کالسکه بیرون کشیدند و با پسرش کشتند و طپانچه بدست در درشکه‌ای نشستند و فرار کردند. من خودم شاهد این واقعه بودم.

البته همه زیادی از مردم نیکوکار هم در آن شهر بودند که با وجود تنگستی میکوشیدند با جمع‌آوری اعانه دیگ‌های دم‌پخت بار کنند و اقلایك وعده غذا در دوزخ به جمعی از گرسنگان برسانند. دم در مطب چند تن طبیب معهود شهر و در مقابل دکانهای عطاری که فلوس و دواهای ضد حصبه می‌فروختند صف‌های طولانی در انتظار ایستاده بودند. دوا هم نایاب شده بود. این کوشش‌ها بجائی نمیرسید و در جماعت قحطی‌زده حال عصیانی پیدا شده بود.

عقاب گرسنه

بخطرم دارم که در یکی از ایام ماه رمضان، حوالی غروب، از قنادی سر کوچه مقداری نان سوخاری بی‌نمک برای مادر بزرگم که با وجود بیماری روزه می‌گرفت خریده بودم و با عجله برای افطار او بخانه می‌بردم در سر راه طفل مریض و گرسنه‌ای که در کنار پدر و مادرش بر زمین افتاده و بی‌تابی میکرد. من چند قطعه از آن سوخاریها را از پاکت درآوردم و بدامن مادر انداختم. چند قدمی دور نشده بودم که در نیمه تاریکی غروب از پشت سر صدای نفسی بگوשמ رسید و از بالای شانهم پنجه‌ای مانند چنگال عقاب فرود آمد. پاکت را از دستم ربود و با ناخنهای تیز کف دستم را چنان خراشید که از چند نقطه خون راه افتاد. همین که به عقب سر نگاه کردم دیدم پدر همان طفل مریض، رباینده پاکت است که پا به فرار نهاده و بچه را در بغل گرفته بهمراه زنش در پیچ کوچه از نظر ناپدید میشود. با دست مجروح و خون آلود و خالی بخانه رفتم مادرم که زخم دستم را می‌شست و با گلیسرین آمیخته به ید مرهم سوزانی بر آن می‌نهاد میگفت پسرم گریه‌نکن بیچاره‌ها گرسنه‌اند و آدم گرسنه ایمان ندارد.

زنبور بجای انگور

میدان «صاحب‌الامر» تبریز در آن روزگار بازار میوه‌فروشان بود. روزی در ایام قحطی با پدرم از آن میدان می‌گذشتیم. عابری دو سه شاهی پول سیاه در دست گدای گرسنه و برهنه‌ای گذاشت. گدا پول را بمیوه فروشی داد و مقداری انگور دانه دانه شده و لهیده خرید. با حرص و ولع تمام جبه‌های انگور را مشت مشت در دهن می‌گذاشت و می‌بلعید. ناگهان فریادی برآورد و از میان دو لبش يك زنبور درشت که با انگورها مخلوط بوده است بیرون افتاد. زنبور زبان و گلوی آن بیچاره را گزیده بود و او بابتی‌تابی به خود می‌پیچید و ناله میکرد و میوه‌فروش با قاشقی چوبی ماست بدهنش میریخت.

از حصبه مرد یا از گرسنگی؟

باز در یکی از آن روزها مادرم به عیادت یکی از اقوام که در محله‌ای دور دست منزل داشت می‌رفت و مرا همراه خود میبرد. درشگه‌ای آوردند و راه افتادیم. در اواخر دربند امیر (محله ششگلان) که محل سکونت ما بود چشم مادرم به زن جوانی افتاد که تك و تنها روی سنگفرش کوچه بیحال افتاده و فوجی از مگس صورتش را پوشانده است. از درشگه پیاده شدیم. مادرم بالای سر او نشست و مگس‌ها را راند و مرا با درشگه‌چی به منزل که در چند قدمی بود فرستاد تا مقداری شربت قند و آب هندوانه بیاورم وقتی که با عجله باز گشتیم دیدیم زن بدبخت مرده‌است و مادرم گریه می‌کند. کفش‌دار مسجد مجاور که از آنجا می‌گذشت گفت بیچاره حصبه داشت و من دیروز فلوسی و ترنجبینی باو خورانده بودم، مادرم پولی برای کفن و دفن زن جوان بخادم مسجد داد. با درشگه برگشتیم و روانه مقصد شدیم. در تمام طول راه مادرم ساکت بود و درشگه‌چی از گرفتاریهای خودش و مردم حکایت‌ها و شکایت‌ها می‌کرد. در میان صحبت گفت: خانم دکترها میگویند این مرض‌ها مسری است شما بچه جرأت احتیاط نکردید و مدتی بالا سر آن مریض محضرت نشستید و دست به تن و لباسش زدید مادرم در جواب گفت آیا نمی‌بایست يك بنده لاله‌الله گو را در دم آخر رو به قبله برگردانم!

عیادت ما از پسر خاله مادرم که پایش شکسته بود طولی نکشید. مادرم که بسیار ملول و افسرده بود در آنجا چیزی از ماجرای مرگ زن جوان نگفت، و پیش از غروب به منزل برگشتیم. اهل خانه بوسیله من از آنچه در کوچه دیده بودیم آگاه شدند. مادرم همچنان اشك میریخت و به پدر و مادر بزرگم میگفت «نمی‌دانم آیا آن زن جوان حصبه داشت یا از گرسنگی مرد یا از هر دو؟ پس از چند لحظه سکوت گفت: «من بیش از دو سوم آنوقه مخضرتی را که در خانه فخیره کرده بودیم در ظرف این دو ماه به فقرا بخشیدم ولی باز امشب شام

از گلویم پائین نخواهد رفت. اگر منع و ملامت نکنید فردا هم مقداری دیگر از آنچه باقی مانده بعنوان صدقه به این مردم گرسنه خواهم داد زیرا گناه و شوم میدانم که من در خانه برای دو سه هفته آذوقه داشته باشم و افرادی مثل آن زن جوان از گرسنگی بمیرند. پدرم با تأثر گفت: «هرچه صلاح می‌دانید بکنید اما تصور می‌کنم اگر به جای آذوقه پول بدهید بهتر است زیرا دیگر آذوقه حتی بزرگت پیدا نمی‌شود». مادر بزرگم سری بعلامت اعتراض تکان داد و با لحنی ملامتگر به عروس خود گفت: «عزیزم، حاتم بخشی هم حدی دارد. اگر میخواهید همه آن آذوقه مختصر را هم که در خانه باقی مانده به بینوایان بدهید شاید حق و عنری داشته باشید ولی اقلاً پنج بچه خودتان را هم در ردیف آن بینوایان بحساب بیاورید و سهمی هم برای مصرف خانه مخصوصاً بچه‌های خودتان کنار بگذارید!» مادرم از این گفتگو و نصیحت عتاب آمیز مادر بزرگم مکدر شد ولی در جواب چیزی نگفت و بی‌هانه اینکه خسته است و میلی بغذا ندارد سرشام نیامد و گفت بهتر است من بروم و استراحت کنم.

بیماری مادرم

چند روز بعد نزدیک غروب که از دبستان برگشته بودم مادرم را با قیافه پرمرده مشغول نماز دیدم. بعد از نماز سلام کردم و از حالش پرسیدم. يك پارچه سفید به پیشانی خود بسته بود گفت چیز مهمی نیست تب دارم و سرم و تمام بدنم درد می‌کند. شاید سرما خورده باشم. فردا دیگر از رختخواب بلند نشد. طبیب آوردند نسخه‌ای نوشت و دواهایی تجویز کرد ولی هر روز تب بالا میرفت و در حال هذیان دائماً میگفت روسها آمده‌اند که هر پنج بچه‌ام را از من بگیرند و ببرند. معلوم شد حصه گرفته است يك شب پس از آنکه طبیب معالج (مرحوم دکتر اعلم‌الملک ادهم که در آنموقع در تبریز طبابت می‌کرد و رئیس اداره معارف آذربایجان هم بود) برای بار سوم در عرض يك روز از

او عبادت کرد مادر بزرگم با امیدواری می گفت امشب عرق خواهد کرد و تب فردا صبح خواهد برید زیرا من يك گوسفند و چهل شمع نذر امامزاده کرده‌ام. همان شب با اصرار تمام مرا بخانه دائی بزرگم که در محله سرخاب بود فرستادند و گفتند فردا با پسردائی‌ها بمدرسه برو. با امیدواری بخواب رفتم و پیش از خواب از تصور روشن شدن چهل شمع لذت میبردیم ولی دلم بحال گوسفندی که باید قربانی شود می سوخت.

تابوت و تخت روان

صبح فردا در راه دبستان دیدم که پسر دائی‌ها چند قدم از من عقب یا جلو میافتند. آهسته چیزی بهم میگویند و اشک چشم خود را پاک میکنند. بی اختیار بطرف منزل یا به فرار گذاشتم و موقعی که پدر بند امیر رسیدم دیدم که از درون و اطراف خانه ما شیوتی بگوش میرسد و سراسر کوچه پر از جمعیتی سیاه‌پوش است. زنها و مردها گریه می کردند. عده‌ای از مردها بنوبت تخت‌روانی را صلوات گویان بدوش می کشیدند و تابوتی با روپوشی از شال ترمه در آن تخت‌روان قرار گرفته بود. دو علم سیاه بعلامت عزا پیشاپیش تابوت می بردند. آخوندی قرآن میخواند و مردی با عمامه شیر و شکری پیای بصدای بلند می گفت انالله وانا الیه راجعون و بعضی از تشییع کنندگان گفته او را تکرار می کردند. من چون در آن روزها بارها نظیر این منظره را در همان کوچه و کوچه‌های دیگر بعلت مرگ عموی جوانم و چند تن از همسایه‌ها دیده بودم نمیخواستم به آسانی باور کنم که اینبار، مادرم مرده است! ولی چون شکمی در دلم افتاده بود چند لحظه در گوشه‌ای ایستاده مات و مبهوت نگاه میکردم و صدای ضربان شدید قلبم را می شنیدم. همینکه تخت روان مقابل من رسید پدرم را دیدم که آشفته و افسرده یقه پیراهن خود را باز کرده، يك سرداری مشکی پوشیده و اشک ریزان بدنبال جنازه با زانوهای سست راه می-

رود. عمه‌ها و خاله‌ها حلقه‌وار مرا احاطه کردند و با نوحه خوانی بنوازشم پرداختند.

در این اثنا در خانه یکی از همسایه‌ها را به اشاره پدرم باز کردند و صاحب‌خانه که ملقب به حاجی رئیس و سید معمری بود مرا با چند تن از زنها که بسیار بی‌تابی می‌کردند بآن خانه برد و مانع شد که بگورستان سید حمزه برویم.

اولین طعم تلخ قهوه عزا را در فنجانهای کوچک و مزه‌جوشیده گل‌گاوزبان را در آنجا چشیدم. پیش از آنکه در آن خانه زندانی شوم دایه پیر مادرم را دیدم که در آن گیرودار سینه چاک می‌کرد و موهای خود را میکند و به پزشکان لعنت می‌فرستاد. به طبیب‌معالج که آن روز صبح بعادت هر روز برای عیادت آمده و با تأثر برای مراجعت می‌خواست سوار درشکاهش شود ناسزا می‌گفت و فریاد می‌زد که از بس دواهای فرنگی را باین ناکام خوراندی او را کشتی! خواهرها و آشنایان پس از نیم‌ساعتی خواستند به‌مراه مستخدمی به مدرسه‌ام برگردانند ولی پس‌دائی‌ها هم در تعقیب من به آنجا آمده بودند و چند مستخدم و آشنا می‌خواستند ما را کشان کشان از آن کوچه دور کنند و بی‌هانه بردن بمدرسه از شرکت در مراسم تشییع مانع شوند من در اواخر کوچه بزور دستم را از دست مستخدم که گریه می‌کردرها کردم و دوباره بطرف خانه دویدم. کوچه خالی شده بود و از جمعیت مشایعین دیگر اثری نبود.

مراسم عزا بعادت معمول آن زمان برگزار شد. من چند روز حیرت‌زده بودم و تنها خاطره‌ای که از آن روزهای اول عزاداری بنخاطرم مانده این است که هر شب در گوشه‌ای از حیاط، که غسل میت بجا آورده و جسد مادرم را شسته و کفن پوشانده بود چراغی تا صبح روشن بود. دیگر بیاد ندارم که پس از دیدن آن منظره شوم مرا روزها بخانه کدام يك از خویشاوندان می‌بردند و در آن اوقات چه فکرها می‌کردم. هنوز هم پس از پنجاه سال و اندی احساس

می‌خورم که چرا در آب شب بحرانی مرا بر خلاف سه خواهرم و برادر کوچک شیرخواره‌ام از مادرم جدا کردند. آخرین تصویری که از مادرم در ذهنم مانده همان است که يك روز پیش از آنکه بستری شود سجادهٔ ترمه را بر زمین گسترده و مهر و تسبیح و دوسه بسته کوچک تربت کربلا در جا نماز گذاشته مشغول عبادت بود. گوئی واقعه را حس کرده بود زیرا با حسرت بمن و برادر و خواهرانم نگاه می‌کرد.

در ماههای آخر عمر خودش از اینکه برادرم حس شنوائی ندارد و زبان باز نمی‌کند بارها اظهار نگرانی و پشیمان‌خاطری کرده بود.

زنی بود بلند بالا و سفید چهره بسیار مهربان و رحیم دل با آنکه سن زیادی نداشت برادران و خواهران مسن‌تر و بزرگتر غالباً با او مشورت می‌کردند و از او دربارهٔ امور خانوادگی راهنمائی می‌خواستند. در خانواده به کدبانوئی مشهور بود - از زیبایی بهره نداشت. در سی و سه سالگی از دنیا رفت.

سالها بعد از آن واقعه هر وقت مراسم تشییع او بخاطرم می‌آمد بی‌اختیار آن زن محضرت جوان را که روی سنگفرش کوچک جان‌داد بیاد می‌آورم که مادرم بر مرگ و بیکسی او اشک ریخت و هنگام مرگش رو به قبله خواباند. طبیب معالج معتقد بود که مادرم این مرض را از او گرفته است.

چند روز بعد بمندرسه رفتم و نمیدانم چرا در مقابل مهربانی‌های مدیر و ناظم و معلمان و از شنیدن سخنان ساده لوحانه و تسلیت‌آمیز چند تن از همدرسان و همسالان دچار يك نوع ناراحتی توصیف ناپذیری میشدم. می‌خواستم تا بتوانم از روبرو شدن با آنها احتراز کنم. احساس خفت و شرمساری می‌کردم. گوئی دلم می‌خواست کسی نداند که من مادرم را از دست داده‌ام - هنوز فارسی را خوب یاد نگرفته بودم ولی از همان ایام برای تسکین خودم شعرهایی بهم می‌بافتم که بعضی از

آنها هنوز بخاطرم مانده است.

چنان دست بردارم از دامن غم
 که جز ناله و آه یاور ندارم...
 ... دل خوش کسی را که مادر ندارد
 بگویند اگر هست باور ندارم...
 ... بر آن نازشاید، که مادر نواز
 چه نازم نوازنده مادر ندارم...

بتدریج در مدرسه و خانه رفتارم عوض شد. برخلاف سابق بدرس و مشق و بازی شوقی نشان نمی‌دادم. روزهای هفته انتظار می‌کشیدم که حوالی غروب روزهای پنجشنبه باتفاق پدر یا مادر بزرگم به سرگور مادرم بروم و چند دقیقه با این خیال خوش باشم که معجزه‌ای رخ خواهد داد و دست نوازشگری سینه‌خاک را خواهد شکافت و اشک از چشمانم خواهد سرد. بعد از چند ماه از این دلخوشی کودکانم هم محروم شدم. جنازه مادرم را که بقول معروف امانت گذاشته بودند به قم بردند و استخوانهایش را در آنجا بخاک سپردند.

غوغای خیرات شب جمعه

تا شب چهارم (چله) هر شب جمعه طبق معمول در منزل ما نیز شام خیراتی حاضر می‌کردند قسمتی از آن را بمنزل همسایگان نیازمند می‌فرستادند و قریب دو سوم آن را بفقرا که از اول غروب دم در خانه انتظار می‌کشیدند می‌دادند. از شب جمعه هفته دوم از محام گرسنگان دم در دالان خانه بجائی رسید که دشواریهای زیادی هم برای خیرات دهنده و هم برای افراد مستحق فراهم کرد. گرسنگان همینکه وارد دربند امیر میشدند برای پیش دستی با هم نزاع می‌کردند و مشغول دسته‌بندی می‌شدند. آنها که قوی‌تر و پرزورتر یا از حیث عله بیشتر بودند به زور سهم دیگران را میربودند و به آنها فرصت نمی‌دادند. از جمعه سوم ناچار شدیم هر هفته غذا را در کاسه‌های

سفالی مطابق ردیف و شماره پته‌هایی که قبلاً بین نیازمندان توزیع شده بود به آنها بدهیم.

پته‌ها را - که کاغذهای مقوایی چارگوشه کوچکی بودند و رنگ کاغذ و مهری را که به آنها زده می‌شد هر هفته عوض می‌کردیم - من بعد از ظهرهای روز چهارشنبه آماده می‌کردم و با خود می‌گفتم یقیناً روح مادرم از اینکه آرزوی او در دستگیری از مستمندان بدین گونه برآورده می‌شود شاد خواهد شد.

در یکی از آن شب‌های جمعه، بعد از تقسیم کاسه‌ها، مقداری غذا در دیگ‌ها باقی مانده بود و جمعی گرسنه بی‌پته همچنان بر در انتظار می‌کشیدند. بدستور مادر بزرگم خوراکی‌های باقیمانده را در سه سینی مسی بزرگ (که سینی فراشی می‌گفتند) ریختند و با مقداری نان بدر خانه آوردند. فوراً غوغائی برپا شد که قابل وصف نیست. مردان و زنان و کودکان گرسنه بی‌طاقت و تحمل در چشم بهم‌زدنی حمله آوردند و هر که زودتر رسید مشت مشت پلو آمیخته بخورش را در دامن لباس یا چادر نماز و حتی در کلاه و چارقد میریخت و در حالی که دهان‌ها را از آنچه بدست آورده بود می‌انباشت بدیگران تنه میزد و دشنام و داسزا تار آنهایی می‌کرد که سهم بیشتری بچنگ آورده بودند. واماندگانی که ازین غارت نصیبی نبرده بودند به زمین و زمان و حتی به یانی احسان لعنت و نفرین می‌فرستادند...

عمومی جوانم مطابق یادداشتی که پدرم پشت قرآن نوشته است روز چهارشنبه چهارم شوال ۱۳۳۶ هجری و مادرم شب پنجشنبه هفتم ذی‌قعد ۱۳۳۶ یعنی بفاصله سی و چند روز و هر دو با مرض حصیه در گذشته بودند. از این‌رو قریب سه ماه هر شب جمعه آن غوغا دم در منزل ما بانتظار سپری شدن هر دو چله برپا بود.

منهم در اوائل پائیز همان سال (یا سال بعد) دچار حصیه شدم ولی جان سلامت در پردم. پس از آنکه از بستر بیماری برخاستم چون بسیار ضعیف و کم خون شده بودم پدرم مرا همراه پسر عمه‌ام و یک

مستخدم سالخورده بنام شهدی علی اکبر از تبریز به «دهخوارقان» (آذرشهر امروز) نزد یکی از اقوام که در آنجا مأموریتی داشت فرستاد تا ضمناً به آسیاب و مزرعه و باغی هم که در آن حدود داشتیم سرکشی کنیم. مسافت بین تبریز و دهخوارقان با درشکه پیموده شد. چند روز گردش‌های سواره و پیاده در اطراف سبز و خرم دهخوارقان و قصبه‌های مجاور از قبیل «مقان» و «گاوغان» و دیدن تازگی‌ها و مناظر جدید کما بیش مشغولم کرد، در آن نواحی باغ و جالیز و آب میوه فراوان است و درختهای انگور (مو- تآك) را در خندق‌های کم عمقی که «قانا» نامیده می‌شوند و دیوارهای خاکی مورب‌دارند می‌کارند و بجای اینکه شاخه تآك را به چوب و داربستی ببندند بر دیوارهای خندق (قانا) از دو سوی خوابانند. می‌گفتند در آن نواحی به آبیاری زیاد احتیاجی نیست زیرا ریشه تآك از آب زیرزمینی سیراب می‌شود و اگر چندوجب بیشتر زمین را بکاوند به آب می‌رسند و این مایه تعجب من بود زیرا در اغلب محله‌های تبریز چاه‌های آب بسیاری عمیق است.

در آن گردش‌های روزانه از جمله همسالانی که با من همبازی و همسال بودند چند پسر بچه بود از خانواده یکی از معتمدین بنام «حاج یاور» که در یکی از افواج (فوج اول خاصه) که پدرم بمناسبت شغل استیفا سررشته‌داری آنها را بعهده داشت صاحب‌رتبه و مقامی بود و گویا رئیس یا فرد مقدم آن فوج (یا فوج بهادران) بود.

غروب وحشت‌انگیز کوهستان کوه ربا

روزی نزدیک غروب که با بار و بنه از گردش روزانه به منزل برمیگشتیم به تپه یا کوهی رسیدیم که اگر فراموش نشده باشد کوه ربا (به ضم راء - بر وزن هما و شما) نام دارد. همسالان می‌گفتند برفراز این کوه قبرستان قدیمی بزرگی وجود دارد. من به شنیدن نام قبرستان از رفقا خواهش کردم که از دامنه بالا برویم و آن کوه

را تماشا کنیم هرچه گفتند دیر وقت است و هیچ چیز دیدنی در آن قبرستان متروک نیست و مستخدم و پسر عمه‌ام در منزل آنها در انتظار مراجعت هستند قانع نشدم. عاقبت قرار بر این شد که آنها چند دقیقه در همانجا بایستند و من بتنهائی از تپه بالا بروم و هرچه زودتر برگردم با این قول و قرار من خودم را از کوره راههائی به گورستان رساندم. آفتاب کم‌کم غروب می‌کرد. از دیدن آنهمه گور که غالباً با سنگهای یکپارچه سیاه رنگ یا سرخ رنگ پوشیده شده بودند متحیر شدم. می‌کوشیدم پیش از آنکه تاریکی شب فرا رسد و دیگر چشم کار نکند - خطوطی را که بر اکثر آن سنگها کنده بودند تا بتوانم حتی به زحمت بخوانم. متعجب بودم از اینکه تا آن ایام خواندن هیچ نوشته‌ای بآن حد حس کنجکاوی مرا برنیانگیخته بود. هر چه هوا بتدریج تاریک‌تر میشد سکوتی خیال‌انگیز سراسر آن آرامگاه خاموشان را بیشتر فرا میگرفت و پاره ابرهائی که چند دقیقه پیش، در پرتو گلگون شفق مانند پنبه آتش گرفته‌ای بنظر می‌آمدند به تلی از خاکستر مبدل میشدند. موجهای سایه که هر یک تیره‌تر از دیگری بود بر زمین فرو می‌ریخت. خاموشی کوهستان وحشت‌آور بود. گاهگاهی چند پرنده در راه بازگشت یا شیانیه از فراز آن می‌گشتند ولی چون در ارتفاع زیادی پرواز میکردند صدای بهم خوردن بالهایشان شنیده نمیشد. گوئی نمی‌خواستند سکوت آن ناحیه را بشکنند. سنگ‌های سیاه و سرخ گورها در میان علف‌های وحشی بر دامن سایه‌ها بسوسه می‌زدند و چنان می‌نمود که نمی‌خواهند نگاه من به قبرها و نقوش آنها و خطوطی که بر سنگ‌ها حک شده بود بیفتد. ولی من حریصانه می‌خواستم با خواندن نوشته‌ها و یا لااقل با مقایسه بزرگی و کوچکی سنگ‌ها هر چه بتوانم بیشتر و زودتر به اسراری که در دل خاک نهفته بود پی ببرم. آیا مادران و پدران و کودکانی که زیر این سنگ‌ها خفته‌اند کی و چگونه مرده‌اند؟ آیا بعضی از آنها هم از گرسنگی جان داده‌اند یا با مرض حصبه در گذشته‌اند؟ آیا در نزدیکی این

کوهستان جنگی اتفاق افتاده و کشتگان یا سران سپاه را در این جا بخاک سپرده‌اند؟ لابد دیگر کسی به سراغشان نمی‌آید - آیا صدای پای مرا می‌شنوند؟... میکوشیدم تا هنوز فرصتی باقی است و هوا کاملاً تاریک نشده است مساحت بیشتری از آن گورستان را با جست و خیزهای عجولانه از چپ و راست به پیمایم و تا می‌توانم حمد و سوره بخوانم و بارواح مردگان هدیه کنم. در آن تکاپو که گاهی از شمال بجنوب و گاهی از شرق به غرب میدویدم گاهگاهی صدای همراهان را از دور می‌شنیدم که مرا به بازگشت دعوت می‌کنند منم جوابی میدادم که در کوه طنین می‌افکند و با این ترتیب ارتباطی بین ما برقرار بود. ناگهان هوا تیره‌تر و تاریکی غلیظ‌تر شد و من که بزحمت جلو پای خود را میدیدم از یک راه مارپیچی رو به سرایشی نهادم تا خودم را به همسالان برسانم.

ناله ارواح

در آغاز سرایشی پام به یک سنگ که نشانی گوری بود و آن را بطور عمودی بالای قبری نشانده بودند برخورد و به زمین افتادم. هراسان بلند شدم و با وحشتزدگی حمد و سوره و وانیکادی خواندم و چون دریافتم آن راه غیر از راهی است که برای بالا آمدن پیموده بودم در جستجوی راه اولی جست‌وخیزی بچپ و راست و بالا و پائین کردم و از اینکه در آن تاریکی سمت و جهت صحیح را ممکن است گم کنم نگران شدم. در این اثنا از چند قدمی صدای ناله ممتدی بگوشم رسید و وحشت و واهمه سراسر وجودم را فرا گرفت. یکی از قصه‌های دایه مادرم پیام آمد که میگفت ارواح مردگان بی‌کس، شبها در گورستانها شیون و زاری می‌کنند. در مدتی که سراسیمه برای پیدا کردن راهی باین طرف و آن طرف میدویدم گاهی به منطقه ناله‌خیز که در قسمت بالای کوهستان بود نزدیک‌تر یا از آن دورتر میشدم و علت این امر را نمی‌فهمیدم. این بار از راهی دیگر

رو به سرپائینی تندى پا بفرار نهادم و همه همراهان را بنوبت صدا کردم ولى ديگر صدائى و جوايى بگوشم نميرسيد. در نيمه راه دامنه بخاطرم رسيد که شايد در سراشيب مخالف افتاده‌ام و راه را گم کرده‌ام اما از ترس شنيدن آن ناله‌ها جرات و قدرت بالا رفتن و ياراي حرکت نداشتم.

نيمساعتى مبهوت و حيرت در همانجا توقف کردم. گاهى مى‌ايستادم و گاهى مى‌نشستم و در اين فکر که در آن شب تاريک و در آن گورستان وحشت‌انگيز چه سرم خواهد آمد ساده‌لوحانه از روح مادرم مدد مى‌جستم. در اين اثنا صدای شليک چند تير تفنگ که در کوهستان پيچيد بگوشم رسيد و مرا بخود آورد. بدنبال آن صدا، هياهوى کسانى را شنيدم که چند فانوس بادی را در گوشه‌ای از گورستان حرکت مى‌دادند و از بالای کوه مرا صدا مى‌کردند. با شنيدن فریادهای پياپی من، دو تن از آن فانوسدارها خودشان را بمن رساندند. يکى از آنها مرا بدوش گرفت و دومى در حالى که با دو فانوس راه را روشن مى‌کرد رو بجانب قله گذاشتند. همينکه به آنجا رسيديم حاج ياور و پسرانش و جمعى از رعايای او را همراه مستخدم خود و پسر عمه‌ام ديدم و همه آنها از يافتن و ديدن من اظهار شادمانى کردند.

حاج ياور پس از آنکه مرا در بغل گرفت پدرايه ملامت کرد و چند سيلی آبدار هم بگوش دو تن از بزرگترين فرزندان خانواده خود که نتوانسته بودند مرا از آن گردش و کنجکاوى بيموقع باز دارند نواخت. من که خجلت زده بهمراه آن عده بطرف سراشيبى مقابل روانه شدم هنگام عبور از گورستان از آن ناله‌های ممتد و وحشت‌انگيز را شنيدم و با ترس و لرز از حاج ياور خواهش کردم که از آن منطقه که شيون مردگان بلند مى‌شود نگذريم.

حاج ياور بدقت گوش فرا داد و سپس خنده بلندی سر داد و فانوسى در دست چپ گرفت و با دست مرا با ملایمت ولى کشان‌کشان

بطرفی که صدای ناله از آنجا برمی‌خاست برد و گفت: «پسرم، آیا این تیرها و سیم‌های تلگراف را می‌بینی که از بالای کوهستان و از وسط قبرستان می‌گذرند؟ شبها که مخابره تلگرافی بین شهرها شروع می‌شود این صداها می‌آیند که تصور کرده‌ای ناله مردگان است از سیم‌ها برمی‌خیزد. این توضیح قوت‌قلبی بمن داد و از آن همه تصورات باطل پشیمان و از ساده‌لوحی خود شرمسار شدم، در پائین دامنه و در آخرین نقطه سرایشی چند تفنگدار با چند اسب منتظر ما بودند و ما را بخانه‌ها رساندند.

اشباح گرگها و راهزنان

پس از دو هفته که از این ماجرا گذشت دوره گردش و بازی سپری شد. پدرم که بوسیله نامه‌ها و پاورا از داستان گم شدن من در کوهستان آگاه شده بود در جواب نوشت که مرا فوراً به تبریز برگردانند، چون درشگاه‌ای به آن فوریت پیدا نمی‌شد سه اسب از چارواداری کرایه کردیم و همراه کاروانی که شب از دهخوارقان بطرف تبریز راه می‌افتاد روانه شدیم.

چون می‌گفتند راهها مخصوصاً در شبها ناامن است حاج یاور دو سوار تفنگدار نیز با ما فرستاد اسبی که بمن داده بودند بسیار رام و آرام بود و من از اینکه بتنهائی سوار اسب خواهم شد و تا تبریز چنین مسافتی را با اسب خواهم پیمود خوشحال بودم و احساس غرور می‌کردم. اما کم‌کم معلوم شد که آن اسب چارواداری عادت دارد که دنبال همه اسبهای دیگر راه برود و هی زدن و افسار سست کردن و حتی مهمیز و شلاق هم فایده نداشت و همه این وسائل قادر نبودند که آن اسب را به ترك عادت وادارند.

تردیکیه‌های نصف شب خوابم گرفت اما از بیم اینکه این افتخار اسب سواری تنها را تا تبریز از دست ندهم و مجبورم نکنند که همراه شهدی علی اکبر بر اسب بنشینم و در سواری شریک او شوم و از

دود چپق بد بوی او که دائماً بر آن پک میزد سر گیجه نگیرم اظهاری نکردم و با هزار زحمت کوشیدم که بر پشت اسب خودم بیدار بمانم. هوای شب سرد بود و شنیده بودم که گرگها در چنین هوایی به سراغ طعمه می آیند. آبهای جویبارها و برکهها و تالابهای عرض راه یخ بسته بود و از دور به سفیدی میزد. من هر وقت چرتم می برد و از خواب می پریدم در فاصله ای که میان اسب عقب افتاده من و اسبهای دیگر بود یکی از آن جویبارها و برکههای یخزده را میدیدم و تصور می کردم یکدسته گرگ سفید در انتظار طعمه نشسته اند و گاهی که آتش چخماق یکی از کاروانیان برای روشن کردن چپق، جرقه هائی بر می انگیخت چنان می پنداشتم که چشم گرگی در تاریکی می درخشد. از ترس بر خود می لرزیدم و باز چرتم می گرفت و در آن حال خواب آلود، همینکه با تند شدن یا کند شدن قدمهای اسب از خواب می پریدم گروهی از راهزنان تفنگ بدوش را میدیدم که در اطراف جاده در کمین ما ایستاده اند. هر چه میخواستم اسبم را تندتر برانم و بهمراهان برسم و در پناه حمایت آنان باشم آن اسب همچنان فاصله خود را از اسبهای دیگر محفوظ می داشت و من تا زمانی که به آن صفتهای راهزنان خیالی برسم و دریابم که توده ای از درختان دوسه ساله هستند قسم از وا همه در سینه حبس می شد و باز بجهاتی که گفتم نمی خواستم ترس خودم را آشکار کنم! باری سپیددم به تبریز رسیدیم و من در چار دیواری خانه پدری احساس راحت و امنیت کردم.

برای اینکه این سرگذشت غم انگیز و ملال آور را بادو حکایت که خالی از تفریح نیست پایان برسانم این چند سطر را اضافه می کنم:

دهخوارقان یا ده خواهرقاآن؟

گفتم که دهخوارقان یا دهخوارگان که چند سالی نامش مبدل به آذرشهر شده يك شهر قدیمی است. فعلاً آن آبادی با دو آبادی